



قورباغه و مار سیاه

by Ali M



قورباغه و خانواده‌اش در کنار برکه‌ای آرام زندگی می‌کردند.
خورشید بر آب می‌تابید و بچه قورباغه‌ها با شادی بازی می‌کردند. اما
یک مار سیاه در نزدیکی برکه کمین کرده بود.



هر بار که قورباغه بچه‌ای به دنیا می‌آورد، مار سیاه از سوراخش بیرون می‌آمد و بچه‌ها را می‌بلعید. قورباغه از این وضعیت بسیار ناراحت و درمانده شده بود.



قورباغه نزد خرچنگ دانا رفت و با او در مورد مشکلش صحبت کرد. خرچنگ به او گفت که باید نقشه‌ای برای مقابله با مار بکشد.



خرچنگ به قورباغه پیشنهاد داد که ماهی‌ها را از لانه‌ی راسو تا
سوراخ مار بچیند تا راسو رد آن‌ها را بگیرد. با این نقشه، راسو مار را
از بین برد.



چند روز بعد، راسو به برکه برگشت، اما این بار به جای مار، به
سراغ بچه‌های قورباغه رفت. قورباغه با اندوه شاهد این اتفاق بود.



قورباغه فهمید که با حيله‌گری و عجله، اوضاع را بدتر کرده
 است. او آموخت که دوراندیشی و فکر کردن به عواقب کارها، مهم‌تر
 از راه‌های سریع و عجولانه است.